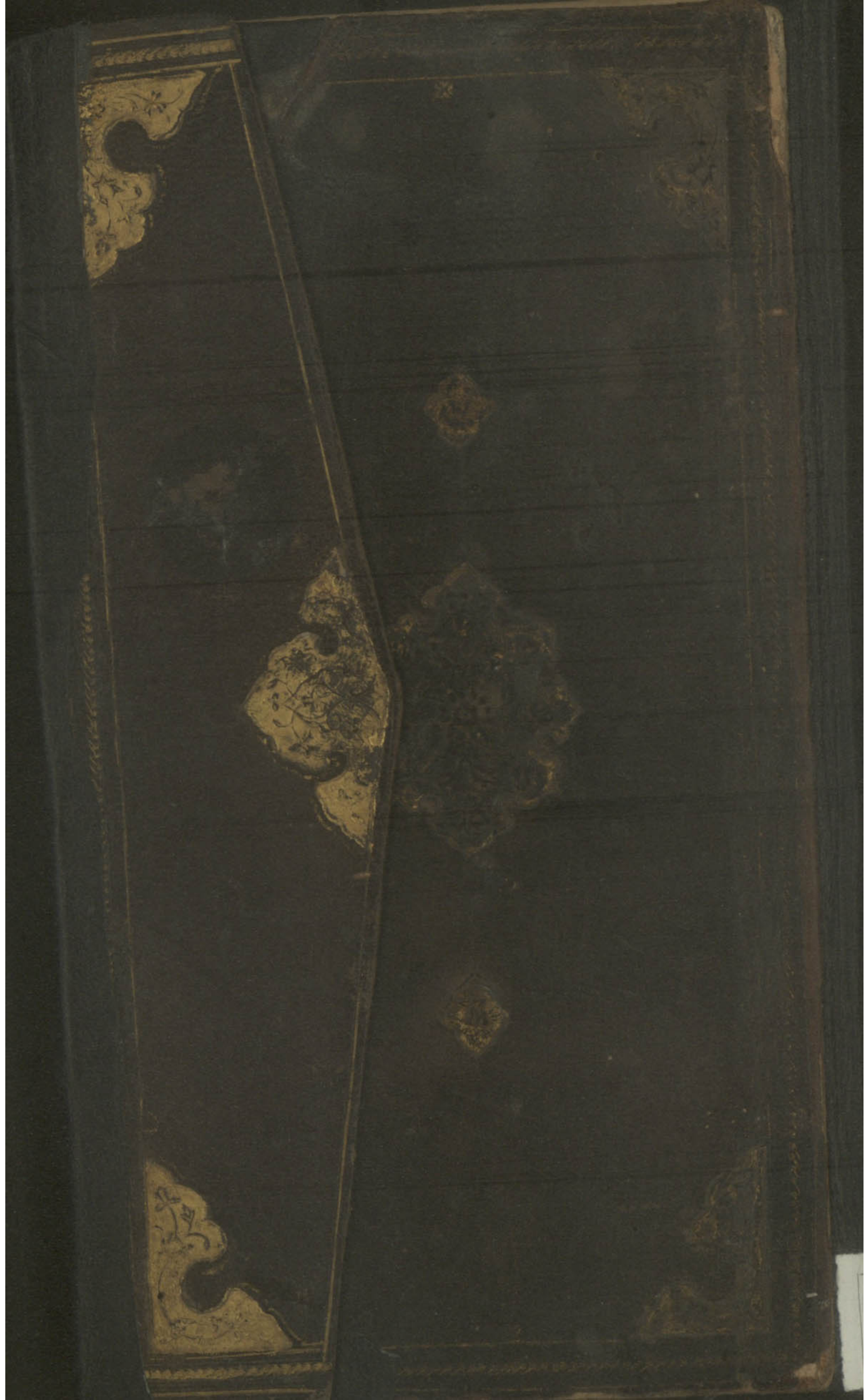


شنیدم که بگریست سلطان روم	بر پیر مردی از اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود بر سر انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست	چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد	غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاویدان ماندن امید نیست	بگیتی کسی جاودان خود بزیست
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال	بچندی پس از وی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان	دمادم رسد رحمتش بر روان
الا تا درخت کرم پروری	ور امید داری کز و برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند	منازل بمقدار احسان دهند
کسی را که سعی کرم بیشتر	بدرگاه حق منزلت پیشتر

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر پیر مردی از اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود بر سر انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / کز عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است و گر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاویدان ماندن امید نیست / بگیتی کسی جاودان خود نزیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال / بچندی پس از وی شود پایمال

وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

الا تا درخت کرم پروری / ور امید داری کز او برخوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که سعی کرم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / نیاید همی مزد ناکرده کار

ز حنظل تا بدندان برد پشت / تنور چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن / گر پستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بکنج قناعت فرو رفت پای

شنیدم که نامش خداوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدر مادرش

تمنا کند عارفی پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعت نفس گوید بده / بدریوزه گرداندش ده بده

در آن مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهانسوز بی رحمت خیره کش / ز تلخی رویش جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین روش / ببس چرخ نفرین گرفته بیش

بد ظلم جایی که گردد دراز / نه بینی لب مردم از خنده باز

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز ما در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار

خداوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

حکایت در نگاه داشت خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمطی نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی بهیچ

مبر گفتمت پای مردان ز جای / که عاجز شوی گر درآیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

عدو را بکوچک نباید شمرد / که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

نه بینی که چون با هم آیند مور / ز شیران جنگی برآرند شور

نه موری که مویی از آن کمترست / چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی توانا تر از وی شوی
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
بهمت بر آر از ستیزنده شور / که بازوی همت به از دست زور
بیانک دهل خواجه بیدار گشت / چه داند که بر پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز آزادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بینی کسی بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست بیمار دار / که می پیچد از غصه رنجور وار
بر نیت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن در گذشت
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست

حکایت

چنان قحط شد سالی اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبوده بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی / از و مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد / غم بی نوایان دلم خسته کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
سک پی چو مردان بمنزل رسند / نه خسبند واماندگان از کمند
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

ول پادشا مان شود بارکش / چو بینند در گل خر بارکش
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
مرا گفت ای یار فرخنده خوی / ازین سان سخن بار دیگر مگوی
یکی آنکه از تن درستان منم / [illegible]

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — وگرچه سرایت بود بر کنار
همینت پسندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در عدل و ظلم و ثمرهٔ آنها

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند — نه آن ظلم بر روستایی بماند
خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیک مردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زایل کند نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی — پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینی تو بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان ستم پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت [illegible] عادل و ظالم و عاقبت آنها

شنیدم که مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سرکشند — به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکویی برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانکه خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نژاد / که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنیدم که آن نامجوی / پسندیده دل بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری، که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

حاصل خود از دهقان باشد

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف و نون / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چو گفتند نیکان بدان نیک‌مرد / تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد میکند / نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی / ضعیفان مفکن بدست قوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری / مکن دشمن خویشتن کهتری

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن‌دل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

در صفت اوقات جمعیت درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که در گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

شنیدم که یکبار در حله / سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی مردی عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در بیان نیکوکاران و بدکاران و عاقبت آنها

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر شود / چو کژدم که در خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / وجود تو و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد بهست / که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بزرگیش بخشند و فرمان دهی / بشاخ امیدش برآید بهی

بگیتی شد این قصه اش داستان / رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از غافل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بسست

حکایت مامون خلیفه

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن بر آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت خیز

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز کنده دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیک بخت — بر آشفت تند و برنجید سخت
دلش ارچه زان حال او رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را همنشین کرد و دوست — که عیب من او گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی — جفای تمامست و جرم قوی
هر آنکس که عیبت نگویند پیش — هنر دان از جاهل عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرویزن معرفت بیخته — بشهد عبارت برآمیخته
چو شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند

حکایت

شنیدم که از مردکی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بروی آشفته بود
بهست از دو ایشان صاحب خرد — نه ایشان که در مردم افتند چو دد
جوابان ندانند بجز خورد و خواب — گداکش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک نامی نکاشت — کز و خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم که در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت وزیر

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — به بین لاجرم بر چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز نیشت بنالد همی
تو ما را همین چاه کندی بره — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک صورت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو بد تخم کاری همان چشم دار

حکایت حجاج و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیک نام شهریار / چه خواهی ازین سر شد و دستدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرش دید و در دیدنش گفت

دمی بیش بر ما سیاست نکرد / عقوبت برو تا قیامت بکرد

ندانی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

چو ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

یکی حکایت پدر مر فرزند را

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودکی خردمند / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آورا / نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

گفتار در حکایت پادشاهی که رشته برآورده بود

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

که شاه ارچه در عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کسست

ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند کامد فقیر / تنی محتشم با لباس فقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشا و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / حقیقت همین است نتوان نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که سر بر زد از خواب و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو گنجشک چون رشته بر پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پا و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن حلقه دامن بیفشاند و گفت

چو باری فتادی نگه دار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست / نه هرباری افتاده برخاستست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

بآخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در اشتغال مملکت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد گردد نماند بروز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

که زر گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / نه مال از پی خویشتن گرد کرد

در آن کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه در بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می نماید بدست / که دهشت ز گفتن زبانش ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان [illegible]

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

نه حاجت بآب و نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردین طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهان‌دیدهٔ / هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان‌آوری کاردان / حکیمی سخن‌گوی بسیاردان

قزل گفت که چندین که گردیدهٔ / چنین جای محکم دگر دیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرمست / ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردن‌کشان داشتند / برفتند خود را و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت وجود ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید گشت از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خسست / که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی خوری

حکایت

الب ارسلان جان بجان‌بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستست آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر برآورد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امروز چون ده تراست / که روزی دگر دیگری دهخداست

وگر زورمندی مکن بر فقیر / همین پنج روزت بود دار و گیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز تا لب گور شاهی نکرد

چنین است گردیدن روزگار / سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار

حکایت پادشاه با روستایی

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست راه و رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی
یکی پیر بود اندران ده مقیم / ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر / خرت را مبر بامداد آن بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت / که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون شد از دست ظلمش غریو
درین کشور آسایش و خرمی / [illegible] نه بیند دگر آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا / بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رای بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
بدو گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کین فرومایهٔ زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزان دست جبار ظالم برست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان رو نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد
وزین سو پدر روی بر آسمان / که یارب به سجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسپد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / ازان به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمدزین نهفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند | سحر که پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت بگوشش اندر سرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
برآورد سر از دلیری و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
چو در گوش دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بی گنه کشتن است
مکن پنج روز دیگر مانده گیر | دو روز دیگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی | وگر نشنوی خود پشیمان شوی
چگونه ستوده شود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر | سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
شه از غفلت مستی آمد بهوش | بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار | یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانیش بسر در نماند | پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدست خودش بند از او برگرفت | سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخنها که گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یک ساعتست
همانم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوشش ملک باز گفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد

بزرگیش بر رفت
شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشیی بر آشفته بود
چنانکه رسول الله علیه السلام گفت
الدنیا ساعة فاجعلها طاعة

بزرگی بلطف گرید حبه، او لله گرکدر بینی از زندان
او را بیرون نمی آرم در انجا بمیر دلبس جلوه
یکساعت باشد

نیم مرگو

من امر بالمعروف ونهی عن المنکر فهو خلیفة الله تع
وخلیفة کتابه وخلیفة رسول

غلام بدرویش برد این پیام | بگفتا بخر دو بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دنیا همین یک نفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس بزور مانده از ضعف و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی نوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
که تا روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهان زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رفت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
دران دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا / به شب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغست با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق گو ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را شکر و فضل و سپاس

که در باب خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

حکایت در پند دادن

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت ببابد در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

وگر زو تواناتری در نبرد / نه مردیست بر ناتوان پنجه کرد

وگر پیل زوری وگر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن بعجز اندر آید ز در — نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و ز مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد

درارند بنیاد رویین ز پای — جوانان بنیروی و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کرا بر که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بهیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار — ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یک روز راند — سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن — سر پنجه زورمندش بکن

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نباید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار — بسی بهتر از جنگ در کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست … هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن … که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن … حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر … ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد … که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت ور … ز گفتار پیران نپیچند سر

سپه را مکن پیشرو جز کسی … که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ … ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار … نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی … دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده عیش و ناز … نیاید ازو کار جنگ دراز

دو مردش نشانند بر پشت زین … بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت … بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن … که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت در پند دادن بهرام مر فرزند خویش را

چه خوش گفت بهرام فرزند خویش … چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز … مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت … نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار … که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان … بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر … برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار … هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای … یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند … که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ … برو گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن … نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ … تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

حکایت

بسا اهل دولت ببازی نشست … که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس … که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند … چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران … که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن … برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

گفتار اندر دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
اگر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستیش دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن آمد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

در بیان پند گوید

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوهان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری افتد ز دشمن بچنگ / بکشتن برش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران شود بندی کند / که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری / از آن به که صد شب شبیخون بری

در پند دادن پیران

اگر خویش دشمن شود دوستدار / تو از مکرش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
به اندیشه لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود با امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بکین و حصار / گرفتی رعیت بآیین بدار
اگر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار

دگر شهر یا زار بانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مکو دشمن تیغ زن بر درست / که انبار دشمن به شهر اندرست

حکایت از دیده و شنیده گوید

بنه پیر فرهنگ بد اندیش گوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
مکن در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که رای تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه باید به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از دردمندان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / به آید ز بازوی مردان کار
بران کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دویم در احسان وفضل

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکنده گان را ز خاطر مهل
بجلقان ده امروز گنجینه چیست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

در نصیحت گوید

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر خوان / که علم و ادب می فروشد بنان

کی عقل بشرع فتوی دهد   که اهل خرد دین بدنیی دهد

دلیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد و سیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحب دلی	که محکم فرو مانده ام در کلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روزه چون سایه دنبال من
بکفت این سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مکر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیزی دیگر نداد
ندانسته در دفتر دین الف	نخوانده بجز حرف لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	کز آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد	زر چند در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه کوی	برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	برو گر بمیرد نباید گریست
کدایی که بر شیر نر زین نهند	که فرزانه را اسپ فرزین نهند
برآشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیرست آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش	بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو یادگار	خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان زیر دست گرفت	جوازادگان بند ازو بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش	پیا فر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه همچون پدر سیم در زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن	بیک دم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت مرد خرزرا

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
تهی دست در خوب رویان مپیچ	که بی سیم مردم نیرزند هیچ

ز رو مال و نعمت نماند بسی   مگر این حکایت نگفتت کسی
درین روزها زاهدی با پسر   شنیدم که می گفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش   جوانمرد دنیا براندازباش
پسر پیش بین و کار آزمای   پدر را ثنا گفت کای نیک رای

دگر هرچه داری بکف برنهی — بگفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم تو لاغر شوی

حکایت

چو بشنید پیر این حکایت بگفت — ز غیرت جوان مرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن گفت‌وگوی — برآشفت گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست — پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند — بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر — که بعد از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری از زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب‌نیاز — بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک‌مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند — خریدار دکان بی‌رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم‌رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیک‌بخت مبارک‌نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیاپرست
که سلطان ازین روزه دانی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازو لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش / وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان درآمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نبود اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش نگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوی نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / بدو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که های ای مبارک نفس / نخوردم بحیلت کسی مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن خفته زنده دلی زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت اندر احسان کردن با نیک و بد

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگی ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج

الا گر جفا کار اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

بَرَد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
باز آر فرمان مده بر رهی   که باشد که افتی بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که باجاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین   نپاشد در صحن دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد   وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندان که افتاده بخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تندروی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ   برو زد بسر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت   سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست   مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام   براندندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک   مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت   بگویش بس از مدتی برگذشت
غلامش بدست کریم اوفتاد   توانگر دل و دست روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را   که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک آمد بر خواجه باز   عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی   که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت   بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم   خداوند اسباب املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز   کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست   ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروی بازرگان   که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند   بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد دور فلک سوی من   فروشست گرد غم از روی من

پو چو نزدیک بردش زخوان بهره
براورد بی خشتن نعره

خدا کار بحکمت ببندد دری   گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد   بسا منعم از بر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو   اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در ان غله دید   که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت   بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار   که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل   که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور   که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشود بر جان پروانه شمع   نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست   توانا تر از تو هم آخر کسیست

حکایت

ببخشای ای پسر کادمی زاده صید   باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند   که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود   نیاید ازو خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک   نیاید ز تخم بدی بار نیک
اگر خواجه با دشمنان نیکخوست   بسی بر نیاید که گردند دوست

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ   نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان   بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید   که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش   که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای   فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد   بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین دیده مرد بیننده کرد / بشد تکیه بر آفریننده کرد

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار آوازش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه از رو ده سیر

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / نگه می چه داری تو بهر کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و پای / ولی بی مروت چو شاخ گیا

همه شب نبودش قرار از هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طایی و جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپای چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

که باد از پیش باز ماندی چو گرد

یکی سیل رفتار هامون نورد / که ماندی صبا پیش او همچو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند شرحی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول هنرمند عالم نطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مرد نیکو نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف اسب / طبیعت اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزارا آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

مثل زنهار دادن شاه یمن مر حاتم را و ثنا گفتن حاتم

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود ست فرمانده‌ای در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا ز رفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان / شبش برد مهمان بر خویشتن

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اندر مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا روم / همین چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن در گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش / ازین در سخنهای حاتم بنوش

جوانمرد صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی

مر او را رسد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

فرستاده را داد مهر درم / که مهرست بر نام حاتم کرم

حکایت دختر حاتم در زمان رسول علیه الصلوة والسلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نام جوی / هنرمند و خوش سیرت و خوب روی

همی گفت و گریان بر احوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت پیر سایل و حاتم طایی

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد	طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام بردار طی	بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادی مرد دگر	نیامد بدوران گیتی مگر
ابوبکر آنست که دست نوال	نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیستی نام وی	نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب	ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست	ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

بند

الا گر طلب کار اهل دلی	ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بکنجشک و کبک و حمام	که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی	امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف	ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را حرونی در گل افتاده بود	ز سودائش خون در دل افتاده بود
همه شب درین غصه تا بامداد	سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست	نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
بیابان و باران و سرما و سیل	فروهشته ظلمت در آفاق ذیل
قضارا خداوند آن پهن دشت	دران حال منکر برو بگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب	نه صبر شنیدن نه روی جواب
بخشم سیاست برو بنگریست	که سودای این بر من از جهلست
یکی گفت شاها بتیغش بزن	ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل	خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد	فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین	چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش	عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که می‌گفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست — که هر کس که پیش آمد گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کس‌اند — که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ — شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک لعل است و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است — نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده باشد چو نار

نی حلبه خورد در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد است — چه دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی کشان — که در خلد آیند دامن کشان
ببوسی گرت رای و تدبیر هست — ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوز آن درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نایی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند ازیشان منال
چو خشم آری آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمست بالای گنجی مقیم
ازان سالهای بماند زرش | که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | باسوده گی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت جوان [illegible]رد

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام | تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش از جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بود بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش | طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و دیدند بر تخت شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر | ببسته بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره ای جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزان جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص | چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند | بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد | که روز فروماندگی بر دهد
حدیث درستست آخر ز مصطفی | که بخشایش و خیر دفع بلاست
جوی باز دارد بلای درشت | عصایی شنیدی که عوجی بکشت
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد / گل در چمن زخم خاری نبرد

تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة للعالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می‌برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای / بگردن برش از نور پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایهٔ درش نیکمردی بخفت

دران وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیم‌اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

تویی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در تربیت ملوک و سیاست سلطانی

بگفتیم

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا می‌دهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می‌زند

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف آن لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بی‌خرد از در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می‌گفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد / بدان بی‌خرد زن بسی تیره کرد

مکن این دم ای زن تو روی ترش / چو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

یعنی کسی را که عاقل باشد با بدان نکویی نکند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل برزه — ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت بهرام

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد — تمامی برد تا باتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای — که تحصین ملک است تدبیر رای

باب سیوم در طریقت اولیا و محبت عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانش از پادشاهان نفور — بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ باشد که دم در کشند

بلای خمار است در عیش مل — سلح دار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

سبک تر برد اشتر مست بار — ملامت کشانند مستان یار

بسر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود برتنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقی اند

در بیان عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب گل ... رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست ... وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی

در حقیقت عشق

ورت جان بخواهد بلب بر نهی ... وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ... چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان بجان مشتغل ... بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته ... چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ... که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش ... بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین ... قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند ... بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی ... چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب ... فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند ... سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز ... ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار ... که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست ... وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد ... که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده ... نظر داشت در روی شهزاده
همی رفت و می پخت سودای خام ... خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل ... همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و درد در دل بماند ... ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد ... دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ... دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای ... که باری نگفتمت اینجا مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود ... شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور ... براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از اوست
نه شرط است نالیدن از دوست

من اینک دم دوستی میزنم
اگر دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهند بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی
بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفت ار سرت را ببرد بتیغ
بگفت این قدر هم ندارم دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ
که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
تویی سر برآورده از جیب من

بران ذره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی درزن و درگذر
که نه خشک ماند در بیشه نه تر

حکایت در معنی اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندرآمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتشی شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

ترا آتش ای یار دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت نمودند و گفت

بگفتش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را بازیافت

پراگندگانند زیر فلک
که از وی گریزند چندین ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه‌دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحت‌گر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند — نه چون ما سیه‌کار و ازرق‌رزند
به خود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر سر که بینند مغزی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست — نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار از او پر شدی
حریفان خلوت سرای الست — به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب — ز شوخیش بازار تقوی خراب
تعالی الله آن حسن تا غایتی — که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش — دل دوستان کرده جان بر سرش
نظر کردی آن دوست اندر نهفت — نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره‌سر چند گردی پیم — ندانستی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ — چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر — ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی — مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید — بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک — بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست — که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز — به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست — ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هر چه او کند — وگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش — سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت — که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیک مردی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر زبان تر کنم / که تا جان شیرینش در بر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنجکش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتا این خانه کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خمش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله‌ای برکشید
که حیف است ازانجا فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا بر در حق شوم زرد روی
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخوانان برآورده دست
شبی پای همت فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / نخواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و زاری نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی گران روی بستیز در — به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدپاچه برانک توت خام — بحسرت بباریدو گفت ای غلام
بنومیدی انگه بگردیدمی — گزین به دیگری دیدمی
مپندار اگر دی عنان برشکست — که من بازدارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری — چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم چنین گوی رفت — ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا — که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستش — که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان — به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند — نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من — که یک ره بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال — سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش — که گر خوب رویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن

رضا ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نبینی خداوند کار
چرا پس کشی اگر سر کشید — بحرف وجودت قلم درکشید

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت
تو بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمند غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیاورد دیگر سر آورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن — بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

یکی را بغایت خوشش اوفتاده بود
دگر تا فرو سرکشش افتاده بود

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
چو مهرت بر و نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره می کند پوست
که هرگز رهایی نخواهم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید نبادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت که ای نیکپی
چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیلی صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ دارد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر او

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه ‌ ‌ ‌ بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا ‌ ‌ ‌ تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست ‌ ‌ ‌ تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ‌ ‌ ‌ نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته ‌ ‌ ‌ هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد ‌ ‌ ‌ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در قدم مرد حق‌شناس

قضا را من و پیری از فاریاب ‌ ‌ ‌ رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند ‌ ‌ ‌ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ‌ ‌ ‌ که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌ ‌ ‌ بران گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد ‌ ‌ ‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ‌ ‌ ‌ خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت ‌ ‌ ‌ نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای ‌ ‌ ‌ ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی برین نگروند ‌ ‌ ‌ که ابدال در آب و آتش روند

بس آنان که در وجد مستغرقند ‌ ‌ ‌ شب و روز در حفظ عین حقند

نگه دارد از آب و آتش خلیل ‌ ‌ ‌ چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور براست ‌ ‌ ‌ نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی ‌ ‌ ‌ چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر صور جودات در وجود باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‌ ‌ ‌ بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ‌ ‌ ‌ ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند ‌ ‌ ‌ بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‌ ‌ ‌ بگویم گر آید جوابت پسند

که دریا و هامون و کوه و فلک ‌ ‌ ‌ پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند ‌ ‌ ‌ که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج ‌ ‌ ‌ بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند ‌ ‌ ‌ که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست ‌ ‌ ‌ وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد ‌ ‌ ‌ جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی ‌ ‌ ‌ گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ‌ ‌ ‌ قباهای اطلس کمرهای زر

پسرکان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگی دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو بیخود بجز دهقانان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمکی خاک‌زاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک‌نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
وگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

گفتار اندر محبت دوستان

یکی را چو من دل بدست کسی / گرو بود و می‌برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اعظم بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر بر آید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

حکایت

شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت‌گری گوشش آغاز کرد / که خود را بکشتی بدین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش

مرا بیخ روز این صنم دل گرفت / ز عشقش چنانم که نتوان شکفت

نپرسید باری بخلقی چو خم / ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بمعنی در و جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی با خودت راه نیست / درین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / باواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / باواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست از آن می زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

نبینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها را آتش همی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مرداد در شناسی | برهنه توانی زدن دست و پای
بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او میکنی
بکی در حساب آورد چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست
میندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانه سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پندارم این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان می‌برد | که مهرش گریبان جان می‌برد
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش بمن بر فروخت

نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم

نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی بدست آر همدرد خویش
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
یکی را نصیحت مگو ای شگفت | چو دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته شوریده را الکلام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویت فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار بر داشتم
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
سر انداز در عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست
چو بی‌شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

حکایت در مناظره شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ⁂ شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست ⁂ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ⁂ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود ⁂ چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد ⁂ فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ⁂ که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ⁂ من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت ⁂ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره ⁂ که ناگه بکشتش پری چهره

همی گفت میرفت دودش بسر ⁂ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ⁂ بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر قتل مقتول دوست ⁂ قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض ⁂ چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ ⁂ اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار ⁂ وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک ⁂ پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص جهان سوز و سرکش مباش ⁂ ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش خوفناک ⁂ به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی ⁂ ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت در معنی تواضع

یکی قطره باران ز ابری چکید ⁂ خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم ⁂ گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید ⁂ صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار ⁂ که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد ⁂ در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت هم در این معنی

جوان خردمند پاکیزه بوم ⁂ ز دریا بر آمد بدربند روم

درو فضل دیدند و عقل و تمیز ⁂ کشیدند رختش بجایی عزیز

یکی عابدش گفت روزی بمرد ⁂ که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید ⁂ برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر ⁂ که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه ⁂ که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند ⁂ که مردان بخدمت بجایی رسند

گریستن گرفت از ره صدق و سوز ‌ ‌ ‌ که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک ‌ ‌ ‌ من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس ‌ ‌ ‌ که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را ‌ ‌ ‌ که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین ‌ ‌ ‌ که این بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ‌ ‌ ‌ ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر ‌ ‌ ‌ فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شوریده دستار و موی ‌ ‌ ‌ کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم ‌ ‌ ‌ ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه ‌ ‌ ‌ خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست ‌ ‌ ‌ بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت ‌ ‌ ‌ تکبر به خاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی ‌ ‌ ‌ بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت اندر عز و عافیت آن در شکیب و عاقبت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی ‌ ‌ ‌ خدا بین از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان ‌ ‌ ‌ بچشم حقارت نظر در کسان

گمان

گمان کی برند مردم هوشمند ‌ ‌ ‌ که در سر گرانیست قدر بلند
از آن نامورتر محل مجوی ‌ ‌ ‌ که خوانند خلقت پسندیده خوی
اگر چون تویی بر تو کبر آورد ‌ ‌ ‌ بزرگش مبین بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان ‌ ‌ ‌ نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقام بلند ‌ ‌ ‌ بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که خود هستی از عیب پاک ‌ ‌ ‌ تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست ‌ ‌ ‌ یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش ‌ ‌ ‌ ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش ‌ ‌ ‌ نه آنرا در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی روح الله علیه السلام

شنیدستم از راویان کلام ‌ ‌ ‌ که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود ‌ ‌ ‌ بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل ‌ ‌ ‌ ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی ‌ ‌ ‌ نیاسوده تا بود از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام ‌ ‌ ‌ شکم فربه از لقمه‌های حرام
نه پایی چو بینندگان راه رو ‌ ‌ ‌ نه گوشش چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور ‌ ‌ ‌ نمایان بهم چون مه نو ز دور

بد از وی

هوا و هوس خرمنش سوخته جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای نبشتن نماند
گنه کار خودرای شهوت پرست بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت بمقصوره عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین بپایش درافتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران ایشان چو نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار چو درویش در دست سرمایه دار
خجل عذرخواهان ز گریان و سوز ز شبهای غفلت که آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ که عمرم بغفلت بشد ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز بخواهد گذشت این دم چند نیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من آید فبئس القرین
در آن گوشه نالان گنه کار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بروی اندرش
وز آن نیمه عابد سر پر غرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن درافتاده در آتشش بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تردامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات درآمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست او و دیگر جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز
بو بیچارگی هر که آمد برم نیندازمش ز آستان کرم
از و عفو کردم عملهای زشت بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار که آنرا بجنت برند این بنار
گر او را جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیش به از طاعت و خویشتن بینیش
چو خود را شمردی ز نیکان بدی نمیگنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست

نخورد از عبادت بر آن بی خرد / که با خود نکو بود با خلق بد

ازین نوع عبادت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت درویش و قاضی دانشمند متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / بایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و زینت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختیم / بشکر قدومت نپرداختیم

دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و کرم منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر اندروست

بدین عقل و دانش نخوانم کست | وگر خود رود صد غلام از پست

حکایت

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

خبل را همان قدر باشد که هست | وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در و دیده چو فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

رقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که شخصی بدین شکل و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت توبه کردن ملک زاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشا را قدم | که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست

چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار نفرین برین رند مست | دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر / قوی تر ز هفتاد تیر و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکوی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز دهر / بدی خواستی بر سر اهل شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / یکی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخنور درآمد بایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعرگویان صراحی بدست

ز یک سو برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب نوشین چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین چو اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان بود از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر بُرد و زندان بند / چنان سود خندش نباید که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که پروان کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان ز جنگ / نیندیشد از تیغ برّان پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد
نگفتم که سختی مکن بر امیر / چو بینی که سختی کند سهل گیر
و گر زیردست است و گر سرفراز / با خلاق با هر که باشد بساز
به شیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طراف عسل

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
همی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب مرد ترش روی خور
ملامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
بس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید که‌ای دختر دل‌فروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آیدم کام و دندان خویش
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
چو ست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
تن آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبی یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند خلقی ز دستش گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کسی / همان ناتوان ماند و معروف بسی
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت

که لعنت برین نفس ناپاک باد / که خود جمله زرقند و ناموس و باد
پسندیده اعتقاد آن پاکیزه پوش / فریبنده و پارسایی فروش
فرو خورد شیخ آن حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان از حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
بخندید و گفت ای دل آرام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
اگر ناخوشی کرد با من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیم زاری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی و طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

دگر پروراند درخت کرم / بر نیک نامی خورد لاجرم
زمینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع کرد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته / بسا لوس پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای / جهان گرد و شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند / بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
ز روی گمان بر من اینها که گفت / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند او عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برخاسش تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان ره چنین سپرند
گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت شکنند

در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب از سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
ملک صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فروشست خواب
پس از رنج و سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی با ملک گفت از اینها نهان / کای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر آن شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم بزرگی نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

در محرومی خودبینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی تهی باش سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

در معنی تضرع و تسلیم و حق شناسی بندگان

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برآورد چون دود تیغ از میان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم کنی دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیامد بجوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدین پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش / یکی را بنبح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیده‌ام روشنم / که بر در سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم کی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

نگه کرد و گفت از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامهاست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدا

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

چو آگاه گردی ز بانگ مگس / نشاید اصم گفتنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون / کنندستیم زیر طبعم نگون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش تو در چه مرو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت زاهد شب خیز

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید دزدی بجای کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو آن دزد آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش / براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام / بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوع است و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / تو را نامی که نام مولای توام

گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که دانمت ره می‌برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب جوانان و یاری و مزد

بدر جست زآشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد

عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در معنی احتمال از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین برابرو نیفکندی او / ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد در او کین کس

حکایت بهلول دیوانه

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش بارها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم و آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

به ظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / به سر بر نهم تاج عفو خدای

و گر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشتنامی چو مرد / مر او را به دوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت باربد و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت اندر تحمل مردان بر جفای جاهلان

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی و عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی ببد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن / در ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص حق گو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو با او مکن گو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان دشمن ز هنگام گیر
بگویم نه عقلست و رای خرد / که نادان فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

یکی مشکل آورد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت آنچه دانست خویش بگفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که زیبا بگفتی برای صواب
که نیکو سخن گفت دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش	فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آب رویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز	بتذکیر در پای درویش ریز
نه بینی که در خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر	چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از خود توقع مدار

حکایت خلیفه ثانی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجنده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه درگذار
که منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
اگر می بترسی ز روز شمار	ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	چو من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بفریاد خواهان باران شدند
بجز گریه و آه و فریاد و خوان	نیامد مگر دود از آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماند کان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید ازو عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
درین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر در انجمن
توانگه شوی پیش مردم عزیز	که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخوردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی برد
ازین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضای خویش

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گوی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختم است بر دیگران
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت اندر رضا و تسلیم حکم قضا

سعادت به بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است

یعنی حکمت که مراد حق تعالی است

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت مصاحبان قدیم

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم او چون کباب
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور | ز هولش بشیران در افتاده شور
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
بدعوی چنان ناوک انداختی | چو عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روزی ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن
گرفتی کمربند زور آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای

موافقت کردن
چنانکه زهر ترا کشد نوشدارو نیز کشد
عربان اصفهان گویند عجمان سپاهان گویند
فتنه و اضطراب
عذرا عدو و جنگ و بهادر
پاره پاره کرد
مداومت نمود

بیفکندش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
زره‌پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در ان بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در ان خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام / کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو برد اندیشه‌ام / بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
بدر کرده پیری غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
چو کوه سپیدش سر از برف موی / روان آبش از جوی پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / برون کرده‌ام جنگجویی ز سر

زمین

زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
همان دم که دیدم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختم / چو باران پیلارک فرو ریختم
دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبود روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر ما را کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

للمؤلف
بجهید هزبر از برخاش ساز / کمند اژدهایش دهن کرده باز

یعنی کسی از لشکر ما از جنگ و معرکه بیرون نیامد الا مجروح بیرون آمده که جوشن او غرق خون بود

لباس جنگ — دو غرمق — سه بون

چو صد دانه مجموع در خوشه را / فتادیم هر دانه در گوشه را

ز نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست

کسی را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر بلا هیچ بود

حکایت تیرانداز ارده‌بیل و کرد نمط‌پوش از بیابان

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیکان ز پیل

نمدپوش آمد به جنگش فراز / جوان جهان‌سوز پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد / به خم کمندش درآورد و برد

ز لشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونین به گردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن به ناوک بدوزی به تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روزی اجل کس نجست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی‌اجل نگذرد

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید به ساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین سان که او برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب به پایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار

گر افتد یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ

قضارا طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان‌دیده پیری بر او برگذشت / چنین گفت خندان به ناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش / همی کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش نا طلب کرده یافت
ببدبختی و نیک بختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور بر آور خروش

حکایت درویش بی نوا و همسایهٔ توانگر

یکی در عجم نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانگر بناز / دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو درویش و بدبخت نیست / چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
کس از زر و سیم و ملک است و رخت / چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا برمپیچ

حکایت

یکی

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کنی نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن با کرکس

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی
بگفتا ازین در نشاید نهفت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه / بکرد از بلندی و پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بند دراز
ندانست ازان دانها خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود — چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قضا سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف — چو عنقا بر آورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست — که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست — نگارندهٔ دست و تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده است — که زیدم بیازرد و عمرم بخست
نه پندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد — که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچّه با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار
خداکشتی آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق



اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

حکایت در اخلاص و برکت آن و آفت ریا

عبادت باخلاص نیّت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنّار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش
که چون عاریت بر کنند از سرش — نماند کهن جامهٔ در برش
اگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صرّاف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت بابا کوهی و پیر مرد عابد

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند — هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکشتابش آن روز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان‌ترست — که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز — که در چشم مردم گذاری دراز

چو روی پرستیدنت با خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست

اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان

نزدیک من شب رو راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو در ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گو بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت بر خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست

هرانکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

بروی ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند — ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید ... که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند ... سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست ... نشاید گرفتن ز افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری ... که همچون صدف سر بخود در بری
ترا پند سعدی بسست ای پسر ... اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی ... مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت ... ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد ... که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را ... خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات ... که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی ... که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند ... که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست ... برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ... بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار ... نکردند باطل در و اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ... چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را

تو خود را از آن در چه انداختی ... که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز ... که بر شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها ... کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد ... توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن ... پس انگاه چون مردم اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر ... نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ... تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی ... چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست قوت نفس ... تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز ... بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی ... که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ... تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ... دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری ... تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر ... چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام ... نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد از وحوش ... بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان پنیرش خوری ... بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت مرد قانع سیرت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد ... که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود ... که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان ... نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

قناعت کن ای نفس بر اندکی ... که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی ... چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن ... در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت مرد طامع

یکی با طمع پیش خوارزمشاه ... شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست ... دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی ... یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی قبلت خاک حجاز ... چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست ... که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش ... سر پر طمع برنیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی ... چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی ... وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز ... چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت ... نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست ... بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ... کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ... به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد ... که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو از پی هرچه دل خواهدت ... که تمکین دل نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادت خوری ... ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره جور شکم ... وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود / زبین تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبار بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگان فراخ

شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت صوفی

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد آن تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

مگو و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و از اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری / چپ و راست گشته بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکوسرشت / جوابی که بر زر بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عادل هزار آفرین

خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

یکی گفتش ای آشفته روزگار / برو چیزی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلا جون باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز
جو نانی که از سعی بازو خورم / به از میوه بر خوان اهل کرم
چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
جکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از بیم جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد درویش و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من برگ و نان از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
جو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد
نگارنده کودک اندر شکم / برارنده کام و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

مطلب مقبول

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
مگن این سخن را که مقبول نیست / جو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
جو طفل اندرون دارد از حرص پاک / جه مشتی زرش پیش همت جه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبان ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
جو سیلاب مرگ آمد و در برد / جه بر تخت سلطان جه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و کر پینه دوز / جو خفتند کردد شب هر دو روز
جو بینی توانگر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

دست

چو میخواهی از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در نسل قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و هم پشت و مشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب باشد ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

نزاران کلوخ اوفتاده براه / نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش	عجب دید در سر تراشیدنش
بموسی کسی عذر گو تر امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهن دل کبود	بعیب پری رخ زبان برگشود
بموسی که کرد از نکوئیش کم	نهادند خالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی	نگونسار در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در آن رفته بود	چو چشمان دلبندش آشفته بود
یکی گفت جور آزمودی و درد	دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت	که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست	که دامان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی	پدر گو بجهلش ببند از موی
مرا جان بمهرش برآمیخت	نه خاطر بموی در آویخت
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه گیتی بجنبش برآرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

ناکام

دل

دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

حکایت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردان مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودا و آز
ترا شهوت و کین و حرص و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گرین دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

باب هفتم در تربیت

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان

دلسوزانه

صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / الا تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است / که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش کین بندگان از تو خواست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون رفت دیو از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو چیز کانگر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

چو دشنام گویی دعا نشنوی / بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

مگو و منه تا توانی قدم / از اندازه بیرون و از اندازه کم

وگر تند باشی بیکباره تیز / جهان از تو گیرند راه گریز

نه کوتاه دستی و بیچارگی / نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت جاهل در سلامت خاموشی

یکی خوب خلق و دلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خودبینند مردم ز نزدیک و دور
بگیرد دمش چو پروانه گو پای نور

تفکر شبی با دل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

وگر همچنین سر بجود در برم
چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت دشمن بدانست و دوست
که در مصر نادان تر از وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت
سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم
که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز
چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش
وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گوی باید بهوش
وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقلست آدمیزاده فاش
چو طوطی سخن گوی نادان مباش

نطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده نبودی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص تو داری مگوی
که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند خوردن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفصهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند که زندان شکست

نگه داشت در طاق بستان سرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

نکن عیب خلق ای خردمند فاش ... بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش ... چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ... مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی ... غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت ... دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش ... چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس جنگ دیدند و آشوب جنگ ... پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برنشست ... یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست ... که با خوب و زشتی کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش ... دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز ... نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت اندر فواید خاموشی و آفت بسیار گفتن

چنین گفت پیری پسندیده هوش ... سخنها خوش آید بگوش از پیران

که در هند رفتم بکنجی فراز ... چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش وی دختری چون قمر ... فرو برده دندان بلبهاش در

خبان تنگش آورده اندر کنار ... که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت ... فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ ... که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر ... سپید از سیه فرق کردم چو فجر

بشد آن ابر ناخوش ز بالای باغ ... پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول لم آن دیو پیکر بجست ... پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده صوف پوش ... سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود ... برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من ... که گرمش برون کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند ... که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوان دستگیر ... که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیامد ز پیری همی ... زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامان بچنگ ... مرا مانده سر در گریبان ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر ... که ترسیدم از زجر و برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن ... که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار ... که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر ... که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نباید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در ستر پوشی و خاصیت آن

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش برآر
که در شرع نهیست و در خرقه عار

بپشتش درآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
برآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان بین که میخورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که آن سرگرانست و این نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت

شب از فکرت و شرمساری نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

مریز آب روی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آبروی

گفتار اندر غیبت مردم

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد را بباید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم تو بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
بجاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

نبا راستی ار چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کنا سزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | چه معلوم کردی که غیبت به است
وگر راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره است | دلش همچو سنگ سیه پاره است
همی نترسد از فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق

حکایت

جهان دیده پیری که در سال | جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او | بخواهند و دیگران کین او
نه بیداد ازو بهره مند آیدم | نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

یعنی ظلم از دو غیبت از تو هر دو مقبول من نیست

از کلام پیر

تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
نه ور نه بر تو مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش می برد | مبادا که فردا بدو بد شود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال | که غیبت حرامست و طیبت حلال

حکایت روزه داشتن در طفولیت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی که چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بانگشت دندان پیشین بمال | که نهیست روزه پس از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن | ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی | ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای | همین است ختمش بنام خدای

نداند کس از من درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پرده

بگفتند با ده خدا آنچه گفت / فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت کردار زیبا سخن / نخست آنچه گویی بمردم بکن

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم زنده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

و گر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت طریقت شناسان

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

همان کو برد نام مردم بعار / تو شکر خود ازوی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر

دوم پرده بر بیحیای متن / که خود میدرد پردهٔ خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن بچاه

سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان درگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانک
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشینی تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن فتنه چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر فرمان پاس شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض از من نصیحت بپذیر / ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زری ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم مهابت نظر کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
که مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت بخواهند از بیم من
چو خواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر

زنا دانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
جو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برارد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت اندر پروردن زنان

زن خوب فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / جو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / جو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و هم خانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
جو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی / زن پاک سیمای خوش طبع خوی
دلارام باشد زن نیک خواه / ولیکن ز زن بد خدایا پناه

جو حلوا

جو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
جو طوطی کلاغش بود هم نفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند
جو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین جو زن
دگر زن نظارد سوی مرد گوش / سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
جو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکویی خواستست / که با وی دل و دست زن راستست
جو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ جون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / جو بیرون شد از خانه در گور باد
جو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ

بسوی شادیش از چشم بیگانه روی / وگر نه چه زن باشد آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنجست و مار / رها کن زنی زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر / چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کز آن صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز
جو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یکشب اندر کنارش کشی

گفتار اندر پروردن عورتان

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
اگر عقل و دانش نماند بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دست رنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخوردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش
سیه‌نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
ازان بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم درو انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود شوهری
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غول زشت

درو دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد شناس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین ذقن بود و خاطرفریب
پری چهره هر چه اوفتادش بدست / بکین در سر و مغز مردک شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گواه کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه‌دل یکی بانگ بر داد سخت / که دیگر چه رانی بیند ازرخت

نه عقلت و نه معرفت یکجوم | اگر من دگر تنگه ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند | اگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را می پروری | بهیبت برارش که خود بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزید | دماغ خداوندگاری پزید

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

گفتار اندر مدعیان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار ازان در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

گفتار در پیش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عقل حال

بینداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفت پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مکن گر بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل | که در خوب رویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین خیال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش پارسی در تپند

گفتار اندر گوشه نشستن برای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست | وگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

حکایت در نصیحت

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد یکی ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند
فرومانده از کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز ینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
و گر خنده رویست آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
و گر بی نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز
و گر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
اگر تنگدستی و تنک مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
و گر دست همت نداری بکار / گدا پیشه خوانند و بدبخت و خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / و گر خاموشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
و گر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از و کین چه دیوانگیست
و گر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان درنهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچو زنان
و گر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می رنجد از خفت و خیزش زمین
و گر زن کند گوید از دست دل / بگردن درافتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت گوی
گرش برکند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندش و تیره رای
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سیه مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم غفلت ببست
یقین بشنو از من که روزی یقین | نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چو گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه بندی بخاری تو گلدسته بند
کرا زشت خویی بود در سرشت | نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی | که خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم | تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب وگر منکرست | خدایم بسر از تو داناترست
کلی ما بکردار بد کن عذاب | که چشم از تو دارم به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند و اندرون تباه

نه هر دو ببیند نکته نغز گوش / چو نقصی ببیند برآرد خروش
جز این نیست پیش گو آن حسود / حسد دیده نیک بینش بکند
نه هر خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در بیان شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندارم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد ست گوی / سپاس و منت خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آید بجوفت ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / بپستان مادر درآورد دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهندش آب از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته است / ز انبوب معده خورش یافته است
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه که هم پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوه نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته در او مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر فتاد
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

قوت حالی نبود ترا

توانی کزان یک مگس رنجه — که امروز سالار سرپنجه

بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از دفع خویشتن مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن نگاه

تو شکر کرده که با دیده — وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت علم و رای — سرشت این صنعت در نهاد خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالی جل ذکره

ببین تا یک انگشت از چند بند — بصنعت الهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساختست — که گل مهره چون تو پرداختست

رگت بر تنست ای پسندیده خوی — زمینی در و سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم برو افتاده خوار — تو همچو الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

بانعام خود دانه دادت نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو سیرت نیک گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مجوای خجسته با دوست جنگ

خردمند مردان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملکزاده از اسپ ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر او نبودی زمین خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش — نپیچیدی امروز از من سرش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را بگل عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند و بسیار کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت در معنی شکر منعم

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

[illegible] واجب شکر باری تعالی عز اسمه و آثار قدرت او

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا نیم زبهر تو فراش وار / همی گسترانذ بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از سپاس اندکی گفته اند / ز شکر هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار اندر بخشایش و شکر باری تعالی عز اسمه

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در جله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش درنیامد بدوش

درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

مگر رنج سرما بر دلش نبود / که دور سپهر انتظارش نمود

نگه کن که سلطان غافل بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دست در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان

چه هامون و صحرا کوهست چه سنگ رمال / ز ره بازپس ماندگان را چه حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بسته بود / همه شب پریشان دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالید از دست تنگ

بخندید دزدی بحال و گفت / تو باری ز دزدان چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر نبست

مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی گبر بر پارسایی گذر … بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش … ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کاین کرده از من خطاست … ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر پایستم … کز آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

رهی بار بس مانده میگریست … که مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز … ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر حق کن که چون خر نه … بنی آدمی چیز دیگر نه

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت … بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد … جوان سر برآورد کای پیرمرد

تکبر مکن چون بنعمت دری … که محرومی آید ز مستکبری

یکی را چو در بند بینی مخند … مبادا که فردا درافتی ببند

نه آخر در امکان تقدیر هست … که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت … مزن طعنه بر دیگران در کنشت

به بند ای مسلمان بشکرانه دست … که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود

نه خود میرود هر که جویان اوست … بعنفش کشان می برد لطف دوست

حکایت

سرشتست یزدان بشهد اجل … بخندد آنکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج … ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن … برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد … یکی گفت صندل بمالش بمرد

ز پیش خطر تا توانی گریز … ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل … بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام … که با هم نسازند طبع و طعام

مزاج تر و خشک و گرمست و سرد … مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست … ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد … تف معده جان در خروش آورد

در ایشان نه بندد دل اهل شناخت … که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش … که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد … نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو رویت بخدمت نهی بر زمین … خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایست تسبیح و ذکر و حضور … گدا را نباید که باشد غرور

از ملک غفور

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | نگر تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

وگر نه زبان قصه برداشتی | نه کس از سر دل خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سمع ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند | ز سلطان بسلطان خبر می‌برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان در شهرهٔ بادشاه

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر | که صورت نبندد ازان خوبتر

چون بت را بیان کرد احوال زایرانش را نیز بیان کند

ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان | تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتن آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم دران انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان | چو سگ در من از بهر آن استخوان

فرو ماندم از چاره همچو غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

چو آن راه کج پیششان راست بود | ره راست در پیششان کج نمود

چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست

همین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و قامتی دلکشست

مرا نیز نقش خوب نماید

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ندارم ز معنی خبر
تو دانی که فرزین این قعه | نصیحتگر شاه این بقعه
چه معنیست در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی | بپسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل | بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر | بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست | برآرد به یزدان دادار دست
دگر خواهی امشب همین جا بباش | که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار | ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

بیژن
اسم رجل دلاور

مغان

مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد و زن در آنجا نماند | در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست گر سنگ گردد ز سیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج | بکرسی زرکوفت بر تخت ساج
صنم را یکی بوسه دادم بدست | که لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرمی در زمین
همه دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی

نکه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآرد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده هرگز نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو در نیستان آتش اندر زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

بجای بک تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی بایست
بسند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تائید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادش نه در خورد ریش / که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آمد آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
ز صاحبدلان دست بر می کشند / که سررشته از غیب در می کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

بس این مرد بوینده بر راه راست   ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت   نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید   همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند   نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی   رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی   که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی   بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند   که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری   ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم   که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه از همه بدیها

الا ای که عمرت بهفتاد رفت   مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی   بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری   وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر   تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود   دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه

چو پنجاه سالت برون شد ز دست   غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی   بفریاد و زاری فغان داشتی

کای زنده چون هست امکان گفت   لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار   تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم   جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی   ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار   ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود   نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد   چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم   بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست سبزه خوید   شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بار آورد بید مشک   بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود

بوستان

شما راست برین نوبت خوان نشست … که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار … دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ … نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال … چه میخواهی از باز بر کنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو … شما را کنون میدمد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست … دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گلستان ما را طراوت گذشت … که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
گل سرخ رویم نگر زرد ناب (خالص) … فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام … چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست … ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
چه خوش گفت لقمان که نازیستن … به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست … به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی به نور … برد پیر مسکین سپیدی به گور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب … ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای … که پایم همی بر نیاید ز جای
بدو گفت دست از جهان در گسل … که پایت قیامت برآید ز گل

بدان ماند این قامت خفته ام … که گویی به گل در فرو رفته ام

نشاط

نشاط جوانان ز پیران مجوی … که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای … ز ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت … مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت … که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر … که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم … که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس … گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند … بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت … بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان … که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم … نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم … ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار … که کاری نکردیم و شد روزگار

غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر … که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن … چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم … بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود … که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار … تو می رو که بر بادپای سوار
که گفتت بجیحون در انداز تن … چو افتاده دست و پایی بزن
شکسته قدح گر ببندند چست … نیاورد خواهد بهای درست
کنون چون فتادت ز غفلت ز دست … طریقی ندارد بجز باز بست
بغفلت بدادی ز دست آب پاک … چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو … نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز … تو بی دست و پا از نشستن بخیز

در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید … فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز … زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس … که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست … ولیکن بیابان به پیش اندرست
سبق برد ره رو که ره رفت زود … پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیب درآمد بروی شباب … شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید … که افتادم اندر سیاهی سفید
دریغا که بگذشت عمر عزیز … بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت … که وجهی ندارد بحسرت نشست
کنون وقت تخم است اگر پروری … گر امید داری کزو برخوری
بشهر قیامت مرو تنگدست … درین نیز دم درنیابی گذشت
گرت چشم عقلست تدبیر گور … کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد … چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت … نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید … دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای پر خروش … چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن … گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ … که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش … که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق که چون مرده ریزد گلش … نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت … چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک … که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست … نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی … نشینند بجای تو دیگر کسی

وگر پهلوانی وگر تیغ‌زن
نخواهی بدر بردن الا کفن

خردمند اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند شود پای‌بند

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست در ریگ گور

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریری کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد بهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت عابد پارسا و یافتن خشت زری

یکی پارسا سیرت حق‌پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال
در و تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد راست

سرای

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان باغش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان خورندم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا درآمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قراری نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را چندان دهانست باز
که بارش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بدین خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنرا که او / پس از مرگ گیرد در آغوش دوست

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

مگر بر دل دوست رحم آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش

بجای رسد کار سر زیر و زود / که گویی در آن دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

که آمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / چه داری دل آشفته در مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا بسرشت گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان کشید از نشیب

در بیان موعظه و تنبیه

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت   در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز   بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز   همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی   کی از دست دشمن جفا بردمی
بجور دشمن بدرد چو پوست   رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن   که خود بیخ دشمن برآید ز بن
دریغست فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از خود ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی براندیش و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر   که حمال عاجز بود در سفر

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد
نپندارم این زشت نامی نکوست   بخشنودی دشمن آزار دوست

پی نیک مردان بباید شتافت   که هر کس سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست   که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا به شب شب همانجا که هست

در معنی رجا برحمت باری تعالی عز ذکره

گل آلوده راه مسجد گرفت   ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی منع کردش که تبت یداک   مرو آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین   که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار   گل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد   بضاعت بچند آنکه آرد برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی   که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست   هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست   ز دیر آمدن غم ندارد درست
محسبای گنه کرده خفته خیز   بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کاب روی   بریزند باری برین خاک کوی
ورایت نماند شفیع از تو پیش   کسی را که هست آبرو از تو بیش

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد   که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتقرار بر اند خدای از برم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار ازان طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در [ندارد] گزیر

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت / نگون بخت کالیده خرمن بسوخت

نخود،

دگر روز در خانه خوشه چین نشست / که یک جو ز خرمن نیامد بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو سرگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان پذیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسای از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان بسرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

تمثیل

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها / مبادا که بر وی فتد دیدها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه مخفی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی در ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خود این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت در سفر حبشه

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان رهزنند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریب است زیر / نگردد زبان حسابت دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده‌وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی / ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز فلک برتری / وگر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بره پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آب رویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
زیزدان [illegible] داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آورد از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بندهٔ دست حاجت برار / ز دیده بسی آب حسرت ببار
نیاید برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفل اندر گذشت / چه گویم کز انم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست از خاک اگر گل شگفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر سرش / برانداختم سنگی از مرقدش

اگر بشکندی

ز هولم در ان جای تاریک تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی
شبی گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن گر بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برارد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در شاخسارش نهد
چو شاخ برهنه برآریم دست / کزین بیش بی برگ نتوان نشست
مپندار ازان در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز … نگردد ز دنبال بخشنده باز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس … عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن … بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم … ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی … جفا بردن از دست همچو خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس … دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ … سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم … تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم … فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان … که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور … مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده … وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت … باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام … بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن … که مرد وغا را شمارند زن
که ما را دران ورطهٔ یکنفس … ز ننگ دو گفتن تو فریاد رس
امیدست ازانها که طاعت کنند … که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بطاعات پیران آراسته … بصدق جوانان نوخاسته

یثرب مدینه

پاکان

به پاکان کز آلایشم دور دار … اگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا … ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند … زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار … ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام … مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست … وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم … که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد … بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم … که صورت نبندد دری دیگرم
گر از جهل غایب شدم روز چند … کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی … ~~نمیگنجد اندر خدایی منی~~
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم و گناهم مگیر … غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست … اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد … چه زور آورد با قضا جهد مرد
چه برخیزد از دست تدبیر ما … همین نکته بس عذر تقصیر ما
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم … که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند | جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام | که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من از زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که با من نبشتی ز پیش | نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم | توانای مطلق توئی من کیم
اگر رهنمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کردم سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست حاجت خواه

مغی در بروی جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود

بس

پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعب آوردش پیش
بپای بتی در بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | همه وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر میخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزتر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدم | تهی دست و امید وار آمدم

صمد

دیر
کلیسه

حکایت موذن و ختم کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی بر دوید
بنالید بر آستان کرم / که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کار امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
دگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم

کرم دست گیری بجای رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجات‌شان رد نکرد
ز لطفت همین دارم امید نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز آن کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید
تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب
فی سنه ۱۱۹

وكذلك نولي بعض الظالمين بعضا
من سورة الانعام

لو ان الليالي ... ولو جرع الايام ...

تم الجمع بعون الله الرحمن

في اليوم العاشر من العاشر من الشهر الثامن من العام
الثاني من العشر الثاني من العشر العاشر من الالف الثاني من الهجرة
النبوية وصلى الله على سيدنا
محمد وآله وصحبه اجمعين
والحمد لله رب العالمين



